



Myanimenes.ir

@myMangas

@myAnimes

@myAnimes

لطفا ترجمه را فقط از منابع گفته ذکر شده تهیه کنید.

مترجم : Mornick

Chapter 8

تظاهر می کردم که در حال گشت و گذار در آن باغ زیبا و ساکت هستم، اما در فکرم در حال نشانه گذاری راه ها و مکان های هوشمندانه برای پنهان شدن، در صورت نیاز بودم. او سلاح های مرا گرفته بود و من انقدر احمق نبودم که امیدوار باشم که در این ملک، تیر تیس پیدا کنم و با آن سلاح خودم را بسازم. اما حمایل او پر از چاقو بود، باید یک انبار اسلحه در جایی از این املاک وجود داشته باشد. و اگر هم نباشد پس من یک اسلحه دیگر پیدا می کنم\_اگه مجبور باشم حتی میدزدم. فقط محض احتیاط.

بعد از بررسی دیشب فهمیدم که روی پنجره هیچ قفلی وجود ندارد. یواشکی بیرون رفتن و بعد از ساقه های اقا قیا فرود آمدن به هیچ وجه کار سختی نیست\_انقد از درختا بالا رفته بودم که به ارتفاع اهمیتی ندم.

نه اینکه نقشه فرار داشته باشم.. اما خوب بود که بدونم چطور باید اینکارو انجام بدم، برای زمانی که از روی ناچاری و ناامیدی مجبور شدم که این ریسکو بکنم.

من به این حرف تمیلین که گفته بود باقی جاهای سرزمین پریتیان برای انسان ها خطرناک و مرگبار است شک نداشتم، و اگر واقعا نوعی بیماری در این سرزمین ها وجود داشت... فعلا بهتر بود که اینجا بمانم.

اما نه بدون تلاش برای پیدا کردن کسی که تقاضای مرا عاجزانه از تمیلین بخواهد. هرچند لوسین\_اون کسیو میخواد که بهش بپره، اگه شجاعتشو داری البته\_ این چیزی بود که آلیس دیروز به من گفته بود.

همانطور که قدم می‌زدم و ناخن‌های زبر و کوتاه‌م را می‌جویدم، هر نقشه یا خطر احتمالی را نیز در نظر می‌گرفتم. من هرگز در حرف زدن خوب نبودم، هرگز برخوردهای اجتماعی که مادر و خواهرانم در آن استاد بودند را یاد نگرفته بودم، اما موقع فروش پوست‌ها در بازار روستا

به اندازه کافی مودب و بانزاکت بودم. پس احتمالاً من دنبال فرستاده تم‌لین می‌گردم و پیدایش می‌کنم حتی اگر او از من بیزار باشد. مشخصه که چند/ن مایل نیس که من اینجا باشم، حتی پیشنهاد کشتن منو داده بود! شاید آنقدر مشتاق برگشتن من باشد که تم‌لین را راضی کند تا راه دیگری را برای برآورده ساختن خواسته پیمان نامه پیدا کند. حتی اگر یک راه وجود داشته باشد.

به نیمکتی که داخل آلاچیقی پر از گل انگشتانه قرار داشت نزدیک شدم و همان موقع صدای قدم‌هایی روی سنگریزه‌های لغزنده در فضا پیچید. دو جفت پای سبک و سریع. صاف ایستادم، و به پایین مسیری که از آن آمده بودم به دقت نگاه کردم، اما آنجا چیزی نبود.

من کناره‌های زمین پر از آلاله‌های همیشه سبز دراز و بلند مانده بودم. آن دشت سبز و زرد سرزنده و پر جنب و جوش رها شده بود.

پشت سرم، درخت پیچ خورده و کهنسال سیب‌صحرایی قدبرافراشته بود با گل‌هایی کامل و محشر، گلبرگ‌های گل‌های آن، روی نیمکت سایه‌داری که می‌خواستم رویش بنشینم، پخش شده بودند.

نسیم ملایمی باعث خش‌خش شاخ و برگ‌ها شده و آبخاری از گلبرگ‌های سفید همچون برف به پایین می‌ریخت.

نگاهی به باغ و دشت انداختم\_ در واقع گوش و چشمم را با دقت تمام بخاطر  
صدای آن دو جفت پا به کار انداختم.

چیزی پشت درخت یا داخل آن نبود.

احساس سوزشی از ستون فقراتم به پایین خزید. آنقدر در جنگل ها بوده ام  
که بتوانم به غرایزم اعتماد کنم.

کسی پشت سرم ایستاد\_ شایدم دونفر. خرخری ضعیف و خنده ای بریده  
بریده و آرام از فاصله خیلی کمی از من به گوش رسید. قلبم پرید تو حلقم.  
از بالای شانه ام نگاه موشکافانه و دقیقی انداختم. اما تنها نور درخشان نقره  
ای رنگی گوشه چشمم را زد.

باید برمینگشتم و با آن روبرو می شدم.

صدای قرچ قرچ ماسه سنگ ها اکنون نزدیک تر شد. سوسوی لرزانی که از  
گوشه چشمانم دیده می شد بزرگتر شد، و تبدیل به دو فرم کوچکی شد که  
از کمرم بلندتر نبودند! دستانم مشت شد.

"فیری"

صدای آلیس باغ را شکافت و به گوشم رسید. وقتی دوباره صدایم زد روح از  
بدنم خارج شد:

"فیری، نهار"

او فریاد زد. چرخیدم. لب هایم به فرم فریاد زدن درآمد تا او را متوجه هرچیزی که پشت سرم بود بکنم، مشت هایم را بالا آوردم، هرچقدر که این کار بیهوده باشد.

اما آن چیز درخشان ناپدید شده بود، همراه با صدای خرخر و خنده های بریده شان، و من دیدم که مقابل دو مجسمه رنگ و رو رفته ای از بره هایی شاد که حالتی جست و خیز کنان داشتند، ایستاده ام. گردنم را با دست مالش دادم.

آلیس بازهم صدایم زد، و من همانطور که نفس عمیقی می کشیدم به سمت عمارت برگشتم. اما همان موقع که از بین پرچین ها با گام های بلند عبور میکردم و تلاش می کردم که دقیقا از همان راهی که آمده ام برگردم، نمی توانستم این احساس خورنده را که انگار کسی هنوز با کنجکاوی در حال تماشای من است و می خواهد بازی کند را نادیده بگیرم.

شب گذشته از سر شام یک چاقو دزدیده بودم. فقط برای اینکه چیزی\_ حالا هرچیز\_ برای دفاع خودم داشته باشم.

معلوم شد آن تنها شامی بود که من کنار آن ها نشستم و غذا خوردم و این واقعا خوب بود. سه وعده در روز در مجاورت تملین و لوسین میتوانست عذاب آور باشد. من میتوانستم تحمل کنم و یک ساعت همراه آن ها پشت آن میز مرغوب بنشینم، اگر این کار باعث می شد فکر کنند من رام شده ام و هیچ نقشه ای برای تغییر سرنوشتم ندارم.

در حالیکه لوسین در حال گفتن مزخرفاتی درباره بد عمل کردن جادوی چشم حکاکی شده اش بود که در واقع به اون اجازه دیدن می داد، به سرعت چاقو را از آستین تونیکم بیرون آوردم. قلبم آنقدر سریع می تپید که می ترسیدم آن ها بشنوند، اما لوسین همچنان به حرف زدن ادامه میداد و تمرکز تملین روی ملازمش مانده بود.

فکر می کردم باید بخاطر آن بیماری که جادو و مردمشان را آلوده کرده بود و باعث شده بود که برای سالها مجبور شوند آن ماسک ها را بپوشند، دلم به حالشان بسوزد. اما هرچه کمتر با آن ها تعامل می کردم بهتر بود، مخصوصا که به نظر می آمد لوسین هرچیزی که من میگفتم به نظرش به طرز خنده داری انسانی و از روی عدم سواد است.

دعوا کردن و پریدن به او کمکی به من نمیکرد. بلکه اگر تنها این واقعیت را میخواستیم در نظر بگیریم که من زنده ام و دوستشان مرده، خب جنگ سختی درمیگرفت.

باید خودم به تنهایی با او روبرو می شدم و از پشش بر می آمدم و گرنه باید بزودی ریسک مظنون شدن تملین نسبت به خودم را میپذیرفتم.

موهای قرمز لوسین در نور آتش می درخشید، و با هر حرکتی که می کرد رنگ ها به سوسو در می آمدند، و جواهرات روی قبضه شمشیرش می درخشیدند\_ تیغه شمشیر بیش از حد آراسته اش درست برخلاف حمایل چاقوهایی بود که هنوز روی سینه تملین قرار داشتند. اما کسی اینجا نبود که بخواهد در مقابلش یک شمشیر به کار ببرد. و با وجود آنکه شمشیر با جواهرات

و مليله دوزى هاى زياد تزئين شده بود، اما بزرگتر از آن بود كه يك شىء تزئيناتى و دكورى باشد. شايد ربطى به آن چيزهاى نامريى داخل باغ داشتند. شايد او در جنگ چشمش را از دست داده و آن زخم را برداشته بود. سعى كردم جلوى لرزش بدنم را بگيرد.

آليس گفته بود كه خانه جاى امنى است اما هشدار داده بود كه حواسم را جمع كنم و هشيار باشم. بيرون از آن خانه چه چيزى برايم كمين كرده بود؟ يا بتواند از احساسات انسانيم عليه خودم استفاده كند؟ قلمروى دستورات تملين تا كجا ادامه داشت كه بتواند جلوى آسيب رسيدن به من را بگيرد؟ چه جور قدرتى در اختيار داشت؟

لوسين لحظه اى درنگ كرد، و ديدم كه به من پوزخند زد و باعث شد زخمش حتى حيوانى تر و وحشى تر به نظر برسد:

"از ديدن شمشيرم به وجد اومدى يا تو فكر كشتنمى، فبرى؟"

به نرمى گفتم:

"البته كه نه."

و نگاهى به تملين انداختم. رگه هاى طلايى چشمانش مى درخشيد، و اين حتى از آن سمت ميز پيدا بود. قلبم چهار نعل مى تاخت. يعنى وقتى كه د/شتم چاقو رو برميد/شتم صد/ى ضعيف كشيده شدن فلز روى چوبو شنيده؟ خودم را مجبور كردم دوباره به لوسين نگاه كنم.

پوزخند شرارت آمیز و شل و ولش هنوز روی صورتش بود. /گه متمدنانه و درست رفتار کنم ممکنه باعث بشه سمت خودم بکشمش... میتونستم /اینکارو کنم.

تملین سکوت را شکست:

"فیری شکار کردنو دوس داره."

"نه دوس ندارم."

احتمالا باید از لحن مودبانه تری استفاده می کردم، اما ادامه دادم:

"من از روی نیاز شکار می کردم. و توچطور اینو می دونستی؟"

نگاه صریح و رک تملین در حال ارزیابی بود:

"پس به چه دلیل دیگه ای اون روز تو جنگل بودی؟ تو توی... خونتون کمون و تیر داشتی."

با خودم فکر کردم که تقریبا کلمه بیغوله رو گفته بود:

"وقتی دستای باباتو دیدم، فهمیدم اون نبوده که از اونا استفاده کرده."

و دست هایش را به سمت دست های پینه بسته و زخمی من تکان داد:

"تو درباره جیره غذایی و پولایی ک از فروش پوستا گیرت اومده بود بهش گفتی. پریا ممکنه هرچیزی باشن، ولی ما احمق نیستیم. مگه اینکه اون افسانه های مضحک شما همچین ادعایی رو هم درباره ما کرده باشن."



مضحک، ناچیز.

به خرده های نان و باقی مانده سس مارپیچ شکل درون بشقاب طلاییم خیره شدم. اگر خانه بودم، با ناامیدی از داشتن ذره ای غذای اضافه، بشقابم را تا مرز پاک شدن لیس میزددم. و بشقاب ها... می توانستم با یکی از آن ها یک دسته اسب، یک گاو آهن و یک زمین بخرم. چقدر منزجر کننده!

لوسین گلویش را صاف کرد:

"به هر حال، چن سالتۀ؟"

"نوزده"

خوش مشرب باش! متمدن رفتار کن!

لوسین نوچی کرد:

"خیلی جوون ، خیلی موقر و تا الانم که یه قاتل حرفه ای شدی!"

دست هایم را مشت کردم، فلز تیغه چاقو اکنون کاملاً با گرمی پوستم در تماس بود. مطیع، بی خطر، رام... من به مادرم قولی داده و آن را نگه داشته بودم. شیوه مراقبت تملین از خانواده ام شبیه مال من نبود. آن رویای کوچک و هیجان انگیز هنوز می توانست محقق شود: خواهرهایم را با آسودگی خیال شوهر میدادم، و بعد یک عمر وقت داشتیم با پدرم، با غذای کافی و زمان کافی تا هم چیزهایی جدیدی یاد بگیرم هم اینکه بتوانم نقاشی بکشم. این می توانست هنوز هم اتفاق بیفتد. شاید در سرزمینی دوردست. اگر می توانستم از شر این معامله خودم را خلاص کنم. من هنوز هم آن تکه از رویایم

را نگه داشته بودم، هرچند این اشراف زاده ها اگر می شنیدند احتمالا به این که یک انسان چقدر می تواند معمولی باشد که انقدر سطحی فکر کند و همچنین چیزهای کوچکی را بخواهد، می خندیدند.

با این وجود هر اطلاعاتی هرچند کوچک ممکن بود به درد بخورد و من اگر علاقه ام را به آن ها نشان می دادم، شاید آن ها با من گرم تر برخورد می کردند. اینم یه دام دیگه بود مث اونایی که تو جنگل پهن می کردم. پس گفتم:

"این کاریه که شما با زندگیتون می کنید؟ از جون ادما می گذرید و بهشون غذاهای عالی می دید؟"

و نگاه طعنه آمیزی به سمت حمایل تملین، لباس های جنگی و شمشیر لوسین انداختم.

لوسین پوزخند زد:

"ما همینطور وقتی ماه کامل میشه با ارواح می رقصیم و بچه های ادما رو از تو گهوارشون می دزدیم و با یه بچه دگ جا به جا می کنیم. (مترجم: کلمه ای که ب کار برده شده منظورش همون بچه هایین که اجنه به جای بچه آدمیزاد میداشتن تو گهواره. ک عجیب و غریب یا شیطانی بودن.)"

"مادرت.."

تملین به میان حرف او پرید، و صدایش به طور شگفت آوری ملایم بود:

"مادرت درباره ما چیزی بهت نگفته؟"

با انگشت اشاره ام به میز سیخونک میزدم و ناخن های کوتاهم را درون چوب فرومی بردم:

"مادرم وقت نداشت که برام داستان بگه."

حداقل می توانستم آن بخش از گذشته ام را فاش کنم.

لوسین، برای اولین بار نخندید. پس از وقفه ای نسبتا ناخوشایند، تملین پرسید:

"اون چطور مرد؟"

وقتی ابروهایم را بالا بردم، با نرمی بیشتری اضافه کرد:

"من هیچ نشونه ای از وجود زن مسن تری تو خونتون ندیدم."

شکارچی یا نه یا هرچی ، من به دلسوزی او نیازی نداشتم. اما گفتم:

"تیفوس، وقتی هشت سالم بود."

از صندلی ام برخاستم تا آن جا را ترک کنم.

"فیری."

تملین گفت، و من تا نیمه چرخیدم. عضلات گونه اش با پر پوشیده شده بود.

لوسین نگاهش را بین ما چرخاند، آن چشم فلزی همینطور میچرخید اما او

همچنان ساکت بود. سپس تملین سرش را تکان داد، حرکتش بیش از هر چیزی حیوانی بود، زیر لب زمزمه کرد:

"بابت این فقدان متاسفم."

همان طور که پاشنه پایم را چرخاندم تا بروم، تلاش کردم تا جلوی دهن کجی خود را نیز بگیرم. من نه می خواستم و نه نیازی به تسلیت گفتن او داشتم، نه برای مادرم و نه زمانی که من سالها بود دل تنگش نشده بودم. بگذار تملین مرا به عنوان یک انسان گستاخ و بی نزاکت که لایق توجهش نیست در نظر بگیرد و از آن جا بیرون بیندازد.

بهتر بود هرچه زودتر لوسین را راضی می کردم تا از جانب من با تملین صحبت کند، قبل از اینکه آن دیگرانی که قبلا به آن ها اشاره کرده بود پیدایشان می شد یا بیماری آنها گسترش می یافت. فردا باید با لوسین صحبت کرده و او را امتحان می کردم.

در اتاقم و داخل گنجه کیف کوچکی پیدا کردم و داخلش را با یک دسته لباس ذخیره پر کردم، همراه با چاقویی که دزدیده بودم. این یک سلاح تحقیر آمیز بود، اما یک قطعه از کاردو چنگال قطعا از هیچی بهتر بود. فقط محض احتیاط اگر زمانی فرصت فرار به من داده میشد و مجبور میشدم طی مدت کوتاهی و فوری از اینجا بروم.

فقط محض احتیاط!